



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

۱

۱۴ قمه، ۱۴ معصوم

حضرت محمد (ص)

نوشتۀ حسین فتاحی

تصویرگر: محمدرضا دادگر

برای دبستانی‌ها



نام محمد

لقب رسول الله، مصطفی

کنیه ابوالقاسم

نام پدر عبدالله

نام مادر آمنه

تاریخ تولد جمعه ۱۷ ربیع الاول ۵۷۱ میلادی (سال عام الفیل)، مکه

تاریخ رحلت ۲۸ صفر سال ۱۱ هجری

محل دفن مسجدالنبی، مدینه

مدت پیامبری ۲۳ سال



خوشبوترین گل

روزی بود، روزگاری بود. در سرزمین عربستان شهری بود به نام مکه. در مکه مردمی زندگی می‌کردند که به قبیلهٔ قریش معروف بودند. قبیله قریش از محترم‌ترین قبیله‌های عرب بود. در میان مردم این قبیله مرد بزرگواری زندگی می‌کرد به نام "عبدالمطلب". عبدالمطلب بزرگ قریش بود.

عبدالمطلب ده پسر داشت. از میان این ده برادر، یکی بود که از همه زیباتر بود. مهربان‌تر و شجاع‌تر بود. او "عبدالله" نام داشت. همه مردم عبدالله را دوست می‌داشتند. عبدالمطلب هم او را از بقیه پسرهایش بیشتر دوست می‌داشت. برای همین، وقتی عبدالله به سن جوانی رسید، پدرش عبدالمطلب، از میان دخترها، بهترین دختر را انتخاب کرد و به ازدواج عبدالله درآورد. این زن "آمنه" نام داشت. آمنه و عبدالله، همدیگر را دوست می‌داشتند و زندگی خوبی را شروع کردند.

اما یک روز عبدالله به خانه آمد، نزد آمنه رفت و به او خبر داد که می‌خواهد به سفر برود؛ سفر به سرزمین شام.

عبدالله بار سفرش را بست و آماده شد. از آمنه خداحافظی کرد، سوار شترش شد و همراه کاروان رفت. آمنه ایستاده بود و رفتن عبدالله را نگاه می‌کرد.

چند ماه گذشت و کاروان از سرزمین شام برگشت، آمنه هم آمد تا از

شوهرش استقبال کند.

اما عبدالله نیامده بود. شتر او تنها و بی صاحب برگشته بود. ساربان‌ها با غم و اندوه خبر دادند که عبدالله زیبا، عبدالله شجاع و مهربان در راه برگشت از دنیا رفته است.

آمنه در غم مرگ عبدالله خیلی گریه کرد و غصه خورد. فکر کرد در این دنیا، دیگر کسی را ندارد، اما او تنها نبود. فرزند عبدالله همراه او بود. از آن به بعد همه دلخوشی آمنه، همین بچه‌ای بود که در شکم داشت. مدت‌ها گذشت.

یک شب آمنه در اتاق خودش تنها بود. وقت آن رسیده بود که کودکش به دنیا بیاید. درد زایمان به سراغش آمده بود. آمنه نگران بود. در دل گفت: «حالا چطور تنهایی بچهام را به دنیا بیاورم؟»

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. وقتی چشم باز کرد، دید اتاقش غرق نور است و فرشته‌های زیادی دور تا دور اتاق ایستاده‌اند. آمنه با دیدن فرشته‌ها آرام شد. دردش را فراموش کرد. انگار به خواب خوشی فرورفته بود. در همین حال بود که پسرش به دنیا آمد.

فرشته‌ها دور آمنه جمع شدند و به او کمک کردند. پسرش را در طشتی پر از گلاب شستند و در پارچه تمیزی پیچیدند و او را در کنار آمنه خواباندند. آمنه به پسرش نگاه کرد و به یاد عبدالله افتاد.

با مهربانی گونه‌های پسرش را بوسید و تنش را بوید. چه بوی خوشی! بوی گل!

آمنه با خودش حرف می‌زد و پسرش را ناز می‌کرد. از صدای حرف

زدن آمنه، ام عثمان بیدار شد. ام عثمان پیرزنی بود که برای کمک به آمنه در خانه او زندگی می‌کرد. او وقتی وارد اتاق آمنه شد با تعجب دید که اتاق غرق در نور است، پر از بوی گل است و در کنار آمنه بچه‌ای خوابیده است و گریه می‌کند.

ام عثمان گفت: «وای خانم جان! درست می‌بینم؟ بچه به دنیا آمده؟ چرا خبرم نکردید؟ بروم آب گرم بیاورم. باید بچه را بشوییم.» اما وقتی بچه را از کنار آمنه برداشت و بغل کرد، دید که بچه پاک و تمیز است. دید همه آن عطر و بو از بدن بچه بلند شده است. دید همه آن نور و روشنایی از چهره بچه می‌تابد.

ام عثمان خندید و در دل گفت: «باید بروم عبدالمطلب را خبر کنم. باید به بزرگ قریش مژده بدهم.»

عبدالمطلب وقتی خبر تولد نوه‌اش را شنید، چشم‌هایش از شادی درخشید. همان لحظه راه افتاد تا نوه عزیزش را ببیند.

وقتی نزدیک خانه آمنه رسیدند، عبدالمطلب با تعجب گفت: «چه عطری! چه بوی خوشی!»

عبدالمطلب داخل خانه دوید و به اتاق آمنه رفت. نوه‌اش را بغل کرد و او را بوید و چشم‌هایش را بوسید و گفت: «این‌که از پدرش عبدالله هم زیباتر است!»

خبر تولد نوه عبدالمطلب، به گوش مردم مکه رسید. مردم دسته‌دسته برای دیدن این نوزاد نورانی می‌آمدند. هرکس او را می‌دید، از تعجب حرفی می‌زد.

یکی گفت: «جقدر نورانی است!»

دیگری گفت: «تنش چه عطر و بویی دارد!»

سومی گفت: «عبدالمطلب حق دارد که به زیبایی نوه‌اش افتخار کند.»

عبدالمطلب تولد نوه عزیزش را جشن گرفت. گرسنه‌ها را غذا داد. تا چند روز در خانه‌اش به روی همه باز بود.

همه می‌آمدند و بر سر سفره او می‌نشستند و غذا می‌خوردند. روز هفتم، کودک را هم به مهمانی آوردند. عبدالمطلب می‌خواست برای نوه‌اش اسمی انتخاب کند.

چشم همه مردم به دهان عبدالمطلب بود. عبدالمطلب به صورت نوه‌اش نگاه کرد و با لبخند گفت: «او را محمد صدا می‌کنم.»

یکی گفت: «محمد! چنین اسمی بین عرب‌ها رسم نبوده!»

عبدالمطلب گفت: «به خاطر اینکه هیچ‌کس مثل نوه من شایسته این نام نبوده است.»

